

شالوده یک زندگی



من هیچ شکایتی از "خشایار" و خانواده‌اش ندارم. فقط دخترم پیش او ناست. دورادور شنیدم که خشایار شما رو خیلی دوست داره. تو رو خدا کمک کنین که دخترم رواز پدریزرگ و مادر بزرگش بگیرم...

زن جوانی که پشت خط بود زد زیر گریه و تلفن را قطع کرد. بار دیگر به شماره‌ای که روی صفحه شماره انداز گوشی افتاده بود نگاه کردم. از شیراز بود. آنقدر از شنیدن حرفهای زن جوان شوکه شده بودم که حتی نتوانستم سوالی بپرسم. به خرت و پرت‌های توی آشپزخانه نگاهی انداختم. هدیه‌ای که برای خشایار خریده بودم روی این بود. می‌خواستم کادو بپوش کنم. خشایار از دیدن ساعتی که برایش خریده بودم حتماً خوشحال می‌شد. حالتی شبیه خواب و بیداری داشتم. دلم می‌خواست تلفن زن جوان و حرف‌ها و نشانه‌هایی که برای اثبات حرف‌هایش میداد توی خواب اتفاق افتاده باشد. احساس بدی داشتم. انگار برای نفس کشیدن اکسیژن کم آورده بودم. همانجا کنار میز تلفن روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و در گذشته غرق شدم...

پس از سه فرزند پسر، خدا مرا به پدر و مادرم بخشیده بود. به همین خاطر خیلی برای خانواده‌ام عزیز بود. این محبوبیت نه تنها از طرف پدر و مادرم بلکه از سمت برادرانم نیز بود. برادرانم مرا می‌پرستیدند. آنها هیچ گونه حسادت‌ی نسبت به توجه پدر مادرم به من نداشتند و اینگونه بود که سالهای اولیه عمرم را در بهترین شرایط گذراندم.

من در خانواده‌ای متوسط زندگی می‌کردم. پدرم کارمند دولت بود که در میان همکاران خود احترام بسیاری به دست آورده بود و این احترام به خاطر درستکاری و امانتداری‌اش بود، خصوصیت‌ای که همه ما به خاطر آنها به پدرمان افتخار می‌کردیم و هرگز به دلیل نداشتن ثروت او را زیر سوال نمی‌بردیم. همین که می‌دیدیم پدر همه تلاشش را می‌کند تا فرزندانش در رفاه نسبی به سر ببرند و کمبودی در زندگی احساس نکنند برایمان کافی بود.

من در چنین شرایطی بزرگ شدم و پا گرفتم و وارد دانشگاه شدم. دانش آموز کوشا و ممتازی بودم و همین باعث شد که در آزمون سراسری و در رشته مورد علاقه‌ام ادبیات فارسی پذیرفته

شوم. در دانشگاه با خشایار آشنا شدم. او برادر یکی از مدرستین دانشگاه بود که من از دانشجویانش بودم. استاد بعدها می‌گفت:

"از همون روز اولی که دیدمت تحت تاثیر مهربونی و ادب و وقار تو قرار گرفتم و تو رو همسری مناسب برای برادرم دیدم. این شد که بی‌اونکه به تو بگم از طریق دبیرخونه تونستم خانواده‌ت رو پیدا کنم و باهاشون تماس بگیرم و قرار خواستگاری رو بذارم!"

خشایار از خانواده محترمی بود که ثروت و ملک و املاک فراوانی داشت. او که تحصیلات عالی هم داشت همراه یکی از دوستانش شرکتی تاسیس کرده و در کارش موفق بود. پدرم بعد از تحقیق به این نتیجه رسید که خشایار می‌تواند همسر خوبی برای من باشد. تنها می‌ماند نظر من که آن هم رفت و آمد خانواده‌ها آغاز شد و پس از چندبار صحبت و بیرون رفتن با خشایار، اخلاق و رفتارش را پسندیدم و جواب مثبت دادم. با هم نامزد کردیم و قرار عروسی ماند برای یکسال بعد که از دانشگاه فارغ التحصیل می‌شدم. پدر و مادر خشایار بعد از برگزاری مراسم به شهرشان شیراز بازگشتند. ما با خواهر و برادران خشایار که در تهران زندگی می‌کردند رفت و آمد داشتیم. خشایار و خانواده‌اش آنقدر خوب و با شخصیت بودند که همه فامیل به انتخاب من آفرین می‌گفتند. بالاخره پس از یکسال انتظارمان به سر آمد و بعد از تمام شدن درسم و بعد از برگزاری جشن با شکوه عروسی‌مان راهی خانه بخت شدم تا زندگی مشترکم را آغاز کنم.

صدای زنگ تلفن مرا از گذشته‌ها بیرون کشید. درست وقتی که داشتم برای برگزاری مراسم اولین سالگرد ازدواجمان تدارک می‌دیدم تماس آن زن جوان و حرف‌هایش غافلگیرم کرد. به ساعت نگاه کردم. چیزی به آمدن خشایار نمانده بود. نشانه‌هایی که زن جوان می‌داد خبر از واقعیتی تلخ داشت. اما سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. بهترین راه این بود که ماجرا را با خود خشایار در میان بگذارم تا صحت مساله برایم مشخص شود. خشایار که به خانه آمد نگاهی مملو از تعجب به من انداخت و با نگرانی گفت: "چی شده؟" در حالیکه اشک صورتم را پوشانده بود گفتم: "زندگی مشترک‌م رو با دلخواه‌ترین شرایط آغاز کردم. باهات واقعا طعم خوشبختی رو چشیدم اما صدافسوس که امروز متوجه شدم تمام این یک سال زندگی زناشویی ما یه دروغ بزرگ بوده. دروغی که الان قدرت هر واکنشی رواز من گرفته..."

خشایار در حالیکه چهره تلخی به خود گرفته بود نگاهم کرد و گفت: "از چی داری حرف می‌زنی؟ چی شده؟" چند لحظه با خودم کلنجار رفتم سپس سرم را بالا گرفتم و در حالیکه زل زده بودم به

خشایار دیگر نتوانست ادامه بدهد. دست‌انگشتش را روی صورتش گذاشت و آرام گریست. شانه‌هایش می‌لرزیدند. دیگر نیازی به توضیح نبود